فصل یازدهم

واقعیت و خیال

آنی در نامه ای به هم اتاقی سابقش در آکادمی کوئین نوشت:

-معلمی واقعا شغل پرهیجانی است .البته جین می گوید که خیلی یکنواخت است اما من قبول ندارم. تقریبا هر روز اتفاق بامزه ای می افتد و بچه ها حرف های جالبی می زنند. جین می گفت که هروقت دانش آموزانش حرف خنده داری میزنند آنها را تنبیه میکند. احتمالا به همین دلیل معلمی به نظرش کسل کننده می آید. امروز بعد از ظهر جیمی اندروز کوچک میخواست کک و مک را هجی کند اما نتوانست. او بالاخره گفت که من نمیتوانم آن را هجی کنم اما می توانم معنایش را بگویم. گفتم بگو. او هم گفت که صورت اس.تی.کلر اس.تی .کلر واقعا کک و مکی است اما دلم نمیخواهد بچه ها این موضوع را به رویش بیاورند چون خودم هم قبلا کک و مک داشتم و او را درک می کنم . اما به نظر نمی آید که این حرف به اس.تی.کلر برخورده باشد چون یکبار در راه خانه جیمی او را اس .تی.کلر صدا زد و اس.تی.کلر به او مشت زد اما این بار چنین عکس العملی نشان نداد.من هم از قضیه چشم پوشی کردم . دیروز میخواستم به لوتی رایت عمل جمع را یاد بدهم .به او گفتم اگر یک شکلات در یک دستت و دو شکلات در دست دیگرت باشد با هم چندتا شکلات داری؟و لوتی جواب داد که یک دهان پر. سر کلاس علوم پرسیدم که چرا نباید قورباغه ها را کشت؟بنجی اسلون جواب داد که چون پدر و مادرشان عصبانی میشوند. استلا! گاهی اوقات به زور جلو خنده م را میگیرم و مجبور میشوم تا رسیدن به خانه خودم را کنترل کنم .ماریلا می گوید که وقتی صدای مرا می شنود که بی دلیل در اتاقم میخندم عصبی میشود . او میگفت که یکی از اهالی گرفتون دیوانه شد و نخستین نشانه های بیماریش همین بود. به نظر من در شغل معلمی سخت ترین و در عین حال هیجان انگیز ترین کار این است که بچه ها را راضی کنی افکارشان را آن طور که هست به زبان بیاورند. هفته ی پیش یک روز موقع ناهار بچه ها را دورم جمع کردم و از آنها خواستم مرا از خودشان بدانند. بعد پرسیدم بزرگترین آرزویشان چیست . بعضی از جواب ها معمولی بودند مثل داشتن عروسک، خرس و اسکیت. اما بعضی از آنها واقعا منحصر به فرد بودند. هستر بولتر آرزو داشت همیشه پیراهن روز یکشنبه اش را بپوشد و در اتاق نشیمن غذا بخورد.هانا بل دوست داشت بدون هیچ زحمتی خوب باشد مارجوری وایت ده ساله دلش میخواست بیوه باشد.وقتی پرسیدم چرا چون اگر ازدواج نکنی مردم میگویند ترشیده است و اگر ازدواج کنی باید به همه ی حرف های شوهرت گوش بدهی اما اگر بیوه باشی دیگر هیچ خطری تهدیدت نمیکند. یک روز دیگر از آنها خواستم بدترین کارشان را تعریف کنند.بزرگتر ها راضی به گفتن نشدند اما کلاس سومی ها داوطلبانه جواب دادند.الیزابل یک بار پنبه های زده شده ی عمه ش را آتش زده بود. پرسیدم که کارش عمدی بوده؟ او گفت که نه کاملا. در واقع قصد داشته گوشه ای از آنها را آتش بزند تا سوختنشان را تماشا کند اما در یک چشم به هم زدن همه ی پنبه ها گر گرفتند.امرسون گیلیس با ده سنتی که باید در قلکش می انداخته شکلات خریده.بزرگترین جرم انتا بل خوردن پشمک های داخل قبرستان بود.ویلی وایت بارها روی سقف آغل گوسفندها با شلوار روز یک شنبه اش سرسره بازی کرده.ویلی گفت که به خاطر اینکار تنبیه شدم چون مجبور شدم درتمام طول تابستان با شلوار وصله دار به کلاس یک شنبه ها بروم . وقتی آدم به خاطر کاری تنبیه می شود دیگر لازم نیست از انجام دادنش توبه کند.

امیدوارم از خواندن انشاهای بچه ها که برایت فرستادم لذت ببری البته رو نوشت آنها را برایت فرستادم چون دوست داشتم خودم هم آنها را نگه دارم .هفته ی پیش از کلاس چهارمی ها خواستم در باره ی هر موضوعی که دوست دارند نامه بنویسند و پیشنهاد کردم جاهایی را که دیده اند یا چیزها و اشخاصی که برایشان جالب بوده اند توضیح بدهند. آنها باید مطالبشان را روی کاغذ نامه مینوشتند. آنها را داخل پاکت می گذاشتند و بدون کمک دیگران آدرس مرا پشتش مینوشتند.صبح جمعه ی گذشته یک دسته نامه روی میزم بود تا بعد از ظهر همان روز به این نتیجه رسیدم که شغل معلمی در کنار سختی هایش خوشی هایی هم دارد.

این انشا ها بسیاری از ناخوشی های مرا جبران کردند. این انشای ندکلی است و من هیچ کدام از جمله ها یا حتی غلط های املایی اش را تصحیح نکردم :

خانم معلم شرلی

گرین گیبلز

موضوع:پرنده ها

معلم عزیزم!دلم می خواهد انشایی در باره ی پرنده ها بنویسم.پرنده ها حیوان های مفیدی هستند.گربه ی من پرنده ها را می گیرد . اسمش ویلیام است ولی بابایم او را تام صدا می کند. همه ی بدن او راه راه است .زمستان پیش یکی از گوشهایش از سرما یخ زد . با این هال گربه ی قشنگی است.دایی من هم یک گربه نگه می دارد.این گربه یک روز خودش به خانه ی آنها آمد و دیگر ازانجا نرفت. دایی ام آن را نگه داشته و اجازه میدهد او روی صندلی راحتیش بنشیند . زن دایی م میگوید که شوهرش انقدر به گربه اهمیت میدهد به بچه هایش نمیدهد.این کار بد است.ما باید با گربه ها مهربان باشیم و به آنها شیر تازه بدهیم ولی نباید آنها را بیشتر از بچه هایمان دوست داشته باشیم. چیز بیشتری دیگر الان یادم نمی آید .

ادوردبلیک کلی

اس . تی .کلر دانل مثل همیشه مختصر و مفید نوشته او هرگز کلمات را هدر نمیدهد.فکر نمی کنم از انتخاب موضوع یا نوشتن جمله ی زیر امضایش منظور بدی داشته باشد .فقط زیاد نکته سنج نیست و از تخیلش استفاده نمی کند .

دوشیزه شرلی عزیز !

از ما خواسته بودید تا یکی از چیزهای عجیبی را که دیده ایم توصیف کنیم.من میخواهم سالن اونلی را توصیف کنم. آنجا دو در ورودی و خروجی دارد. آنجا شش پنجره و یک دودکش دارد. آنجا دو سر و دو پهلو دارد. آنجا آبی است. همین آنجا را عجیب کرده است. سالن در جاده ی پایینی کارمودی ساخته شده است. آنجا سومین ساختمان مهم اونلی است . 2تای دیگر کلیسا و فروشگاه بلک اسمیت است. برنامه های کلوپ دی بیتینگ،سخنرانی ها و کنسرت ها آنجا برگزار میشوند .

دوست دار شما:ژاکوب دانل

نامه انتا بل انقدر طولانی بود که مرا شگفت زده کرد؛ چون انت استعداد چندانی در نوشتن ندارد و جملاتش معمولا به کوتاهی جمله های اس.تی.کلر است.انتا دختر کوچولوی بازیگوشی است و رفتار خوبی دارد،اما از ابتکار و خلاقیت، بهره ی چندانی نبرده است. این متن نامه ی اوست :

معلم عزیزم ! دلم میخواهد نامه ای به شما بنویسم و بگویم که چقدر دوستتان دارم.عشق شما در دل و جان و قلب من خانه کرده است. من این عشق را می پرستم و میخواهم همیشه در کنارتان باشم.حضور شما به من نیرو میدهد.به همین دلیل همیشه سعی می کنم در مدرسه دختر خوبی باشم درس هایم را خوب بخوانم . معلم عزیزم!شما بسیار زیبایید.صدایتان نوایی دلنشین دارد.چشم هایتان چون گل های بنفشه است که زیر قطره های شبنم می درخشند،شما چون ملکه ای بلند قد و خوش قامت با موهای طلایی موج دارید. آنتونی پای می گوید که موهای شما قرمزند،ولی شما نباید به حرف های آنتونی اهمیت بدهید . با اینکه فقط چند ماه از آشنایی ما می گذرد،به سختی باورم می شود که در گذشته روزهایی را بدون شما گذرانده ام؛ روزهایی سرد و بی روح و خالی از حضور گرمتان.امسال برای همیشه بهترین سال زندگیم خواهد بود، چرا که شما را یافته ام. در ضمن امسال ما از نیوبریج به اونلی آمدیم. عشقی که در سینه دارم به زندگیم معنا و مفهوم بخشیده و تلخی ها را برایم شیرین کرده. من همه ی این ها را مدیون شما هستم، معلم عزیزم! هرگز فراموش نمی کنم آخرین باری که شما را در پیراهن سیاه دیدم، با گل هایی را که روی موهایتان گذاشته بودید، چقدر زیبا شدید. این تصویر تا ابد در ذهنم ثبت خواهد شد، حتی زمانی که هر دو ما پیر و خاکستری شده باشیم شما همیشه در نظر من زیبا و جوان خواهیدبود. معلم عزیزم!من همیشه به شما می اندیشم؛ سحر گاه، شب هنگام و زمان غروب خورشید، زمانی که میخندید و زمانی که آه میکشید، حتی وقتی مغرور و متکبر به نظر می آیید. من هرگز شما را خشمگین ندیده ام. آنتونی پای می گوید که شما همیشه اخمویید، اما من فکر نمی کنم شما با اخم به او نگاه می کنید، اگر چه او استحقاقش را دارد.من شما را در هر لباسی می پسندم.شما با هر لباسی که تن می کنید دل پذیر تر از قبل می شوید . معلم عزیزم!شب خوش. آفتاب غروب کرده است و ستاره ها می درخشند؛ ستاره هایی به روشنی و زیبایی چشم های شما. دست و صورتتان را می بوسم.خداوند نگهدارتان باشد و شما را در پناه خود حفظ کند . دانش آموزتان انتا بل.

این نامه ی عجیب غریب اصلا باعث حیرتم نشد؛ چون مطمئن بودم امکان ندارد انتا خودش این انشا را نوشته باشد. روز بعد وقتی به مدرسه رفتم موقع زنگ تفریح او را برای قدم زنی به کنار رودخانه بردم و خواستم واقعیت را در مورد نامه اش به من بگوید.انتا شروع به گریه کرد و لب به اعتراف گشود. او گفت که تا آن روز نامه ای ننوشته بوده و نمی دانسته باید چکار کند، اما درکشوی مادرش یک دسته نامه ی عاشقانه پیدا کرده که نامزد مادرش سال ها پیش برایش نوشته بوده است .

-به نظر من متن نامه ها خیلی قشنگ بودند من از هر کدام چند جمله انتخاب کردم.به جای کلمه ی بانو از معلم استفاده کردم، چند لغت از خودم نوشتم و بعضی از جمله هارا تغییر دادم.به جای کلمه ی حال از لباس استفاده کردم؛ چون معنی حالت را نمی دانستم، اما احساس کردم پوشیدنی است.فکر نمی کردم شما متوجه تغییر ها بشوید، اما نمی دانم چطور فهمیده اید نامه را خودم ننوشته ام. خانم معلم! شما خیلی باهوشید.

من به انتا گفتم که تقلب کردن از روی نامه های دیگران کار زشتی است. او گفت:

-ولی من شما را دوست دارم. خانم معلم!این یکی را درست نوشته بودم. من واقعا عاشقتانم و این ربطی به نوشته های نامه ندارد.

در چنین شرایطی واقعا نمی توان کسی را سرزنش و توبیخ کرد.حالا نامه ی بارباراشاو را بخوان.البته من خط خوردگی های فراوانش را حذف کرده ام:

معلم عزیزم ! شما گفتید جاهایی را که دیده ایم تعریف کنیم.من فقط یک بار به مهمانی رفتم.ما زمستان گذشته به خانه عمه مری رفتیم. عمه مری من یک کد بانوی واقعی است. اولین شبی که آنجا بودیم او برایمان چای آور د.دست من به قوری خورد و قوری شکست. عمه مری گفت که آن قوری را از زمان ازدواجش نگه داشته بوده و هیچ کس تا به حال آن را نشکسته بوده. وقتی بلند شدیم من پایم را روی لباس او گذاشتم و همه ی چین های دامنش پاره شدند. صبح روز بعد، وقتی بیدار شدم دستم به پارچ و لیوان کنار تخت خورد، هردو افتادند و ترک برداشتند.موقع صبحانه هم چای را روی میز ریختم. وقتی داشتم در شستن ظرف های ناهار کمک می کردم یک بشقاب چینی از دستم افتاد و تکه تکه شد. آن روز بعد از ظهر از پله ها افتادم و قوزک پایم ترک برداشت.مجبور شدم یک هفته استراحت کنم. آن شب شنیدم عمه مری به شوهرش میگفت که این خواست خدا بود وگرنه هیچ کدام از وسایل خانه سالم نمی ماندند. وقتی حالم بهتر شد، به خانه خودمان برگشتیم. من مهمانی رفتن را زیاد دوست ندارم، ترجیح می دهم به مدرسه بیایم، مخصوصا از وقتی به اونلی آمدیم .

با احترام فراوان

بارباراشاو

این نامه ی ویلی وایت است:

با سلام به خانم،

من می خواهم ماجرای خاله ی شجاعم را تعریف کنم او در انتریو زندگی می کند.یک روز همین که او از آغل بیرون آمد، دید یک سگ در حیاط خانه اش ایستاده است. او آن سگ را نمی شناخت؛ به خاطر همین یک چوب برداشت و او را به زور داخل آغل برد و در را به رویش بست. کمی بعد، مردی به آنجا آمد و سراغ شیر آرامش را گرفت )احتمالا منظور ویلی شیر رام شده است( که از سیرک فرار کرده بود. و تازه معلوم شد آن سگ یک شیر بوده است که خاله شجاع من آن را با یک چوب در داخل آغل زندانی کرده بود. خیلی عجیب است که او متوجه موضوع نشده است، ولی به هر حال او خیلی شجاع است. امرسون گیلیس می گوید که او چون فکر میکرده با یک سگ طرف است چنین عکس العملی نشان داده، وگرنه زهره ترک می شده است. ولی امرسون حسودی می کند؛ چون خودش هیچ خاله شجاعی ندارد و فقط چند دایی دارد.

من بهترین نامه را آخر گذاشته ام. همیشه وقتی میگفتم پائول یک نابغه است تو به من می خندیدی، اما مطمئنم با خواندن نامه اش متقاعد می شوی که او یک بچه عادی نیست. پائول نزدیک ساحل با مادر بزرگش زندگی میکند و اصلا هم بازی ندارد؛ یعنی هم بازی واقعی ندارد. حتما یادت می آید استاد مدیرین مدرسه، همیشه به ما می گفت نباید بین دانش آموزانمان فرق بگذاریم، اما من پائول اروینگ را از همه بیشتر دوست دارم و این دست خودم نیست. البته همه او را دوست دارند، حتی خانم لیند. او می گفت که باورش نمی شود چطور به یک یانکی این قدر علاقه مند شده. همه پسر های مدرسه هم با او دوست اند. در وافع رویایی و خیال پرداز بودنش باعث نشده که رفتاری دخترانه داشته باشد. حرکاتش کاملا مردانه است. حتی چند روز پیش سر تیم مورد علاقه اش با اس. تی. کلر دعوایش شد . و اما نامه پائول:

معلم عزیزم ! از ما خواسته بودید درباره افراد جالبی که دیده ایم انشا بنویسیم. به نظر من آدم های سنگی از همه جالبترند و می خواهم در باره آنها بنویسم. من تا به حال در مورد آنها با هیچ کس به جز مادر بزرگ و پدرم صحبت نکرده ام، اما دلم

می خواهد شما هم آنها را بشناسید، چون شما همه چیز را درک می کنید. بیشتر مردم نمی توانند حرف های آدم را درک کنند؛ پس صحبت کردن با آنها فایده ای ندارد . آدم های سنگی من کنار ساحل زندگی می کنند. من قبل از فرا رسیدن زمستان، هر روز عصر به دیدنشان می رفتم. ولی حالا باید تا بهار صبر کنم. البته آنها سر جایشان می مانند؛ چون دوست ندارند هیچ تغییری بکنند. این ویژگی آنها خیلی جالب است. من قبل از همه با نورا آشنا شدم؛ به همین خاطر او را بیشتر از بقیه دوست دارم. او در غار

اندروز زندگی می کند؛ موها و چشم های سیاهی دارد و همه چیز را درباره پری ها و ستاره های دریایی می داند. باید قصه هایی را که تعریف می کند، بشنوید. بعد از آن با دوقلوهای دریانورد دوست شدم. آنها جای ثابتی ندارند؛ چون همیشه در حال دریا نوردی اند، ولی گاهی اوقات به ساحل می آیند تا با من صحبت کنند. آنها خیلی خوشبخت و سرحال اند و همه دنیا را گشته اند. می دانید یک بار برای برادر کوچک تر چه اتفاقی افتاد؟ او مشغول دریا نوردی بوده که وارد راه مهتابی می شود. راه مهتابی مسیری است که در شب های ماه کامل از دریا به طرف ماه به وجود می آید. به هر حال برادر کوچک تر وارد راه مهتابی می شود و آن قدر بالا می رود تا به ماه می رسد. روی ماه چشمش به یک در کوچک و طلایی می افتد، آن را باز می کند و وارد می شود. داخل ماه ماجرا های جالبی برایش اتفاق می افتد که اگر آنها را بنویسم نامه ام خیلی طولانی میشود . نفر بعدی بانوی طلایی غارنشین است. یک روز کنار ساحل، غار بزرگی را کشف کردم، وارد آن شدم و آن قدر جلو رفتم تا چشمم به بانوی طلایی افتاد. موهای طلایی او تا روی زمین می رسد و پیراهنش مثل طلا برق می زند. او یک چنگ طلایی هم دارد که همیشه آن را می نوازد. وقتی کنار ساحلید، اگر با دقت گوش کنید می توانید صدای چنگ او را بشنوید، اما بیشتر مردم فکر می کنند صدای باد است که میان سنگ ها هوهو میکند. من هرگز با نورا درباره بانوی طلایی صحبت نکرده ام. می ترسم قلبش بشکند. حتی وقتی صحبتم با دوقلو های دریا نورد طولانی می شود باز هم قلبش می شکند . من همیشه دوقلو های دریا نورد را روی سنگ های خط دار می بینم. برادر کوچک تر خیلی خوش اخلاق است، اما برادر بزرگتر گاهی اوقات بدجنس می شود و زور می گوید. من به او شک دارم

احساس می کنم اگر جراتش را داشت، حتما یک دزد دریایی می شد. می خواهم رازی را فاش کنم؛ او یکبار فحش داد و من گفتم اگر یک بار دیگر این کار را تکرار کند، دیگر حق ندارد برای حرف زدن با من به ساحل بیاید؛ چون من به مادربزرگم قول داده ام با کسی که فحش می دهد حرف نزنم. راستش را بخواهید، او خیلی ترسید و گفت اگر اورا ببخشم یک روز مرا به سرزمین غروب خورشید می برد. به این ترتیب، بعد از ظهر روز بعد، وقتی روی سنگ های خط دار نشسته بودم برادر بزرگتر با یک قایق جادویی از راه رسید و مرا سوار کرد. داخل قایق مثل داخل پوسته صدف، پر از رنگین کمان بود و بادبان هایش مثل نور ماه می درخشیدند. ما مستقیم به طرف خورشید در حال غروب رفتیم. فکرش را بکنید، خانم معلم! من به سرزمین غروب خورشید رفتم. حدس میزنید چه شکلی بود؟ سرزمین غروب، باغی بود پر گل با گل هایی که روی ابر ها روییده بودند. ما در بندری بزرگ و طلایی رنگ توقف کردیم. من از قایق بیرون آمدم و پا یه زمینی پر از آلاله های وحشی گذاشتم. من مدتی طولانی آنجا بودم. شاید نزدیک یک سال، اما برادر بزرگتر می گوید که فقط چند دقیقه طول کشیده. می دانید، در سرزمین غروب خورشید زمان خیلی کند تر از اینجا

می گذرد .

دوستدارتان پائول اروینگ

یادآوری: ماجرا های این نامه واقعیت ندارند

پ.ا